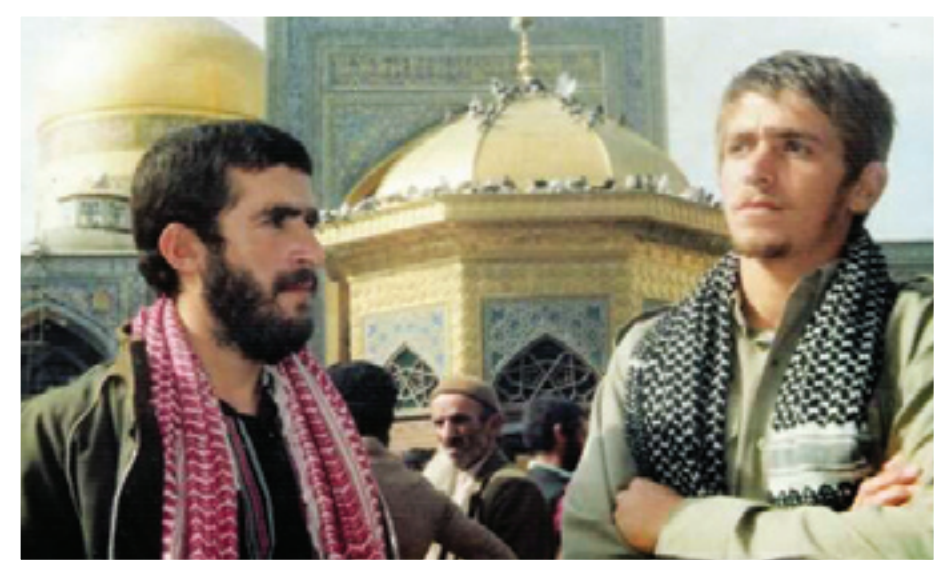


شهادت علی چیت‌سازیان، سمت راست در مشهد مقدس

رفاقت با چیت‌سازیان مسیر درست زندگی کردن را یادم داد

گفت‌وگوی «جوان» با حسین رفیعی، رزمنده‌ای که از زندان و جهالت به جانبازی در دفاع مقدس رسید



شهادت علی چیت‌سازیان، سمت راست در مشهد مقدس

■ احمد محمد تبریزی

جانباز سرفراز حسین رفیعی سرگذشت عجیبی داشته است. او از جوانی جاهل به رزمنده‌های شجاع و عاشق تبدیل شد. با پیروزی انقلاب اسلامی و حضور رفیعی در جبهه‌ها، به واسطه آشنایی با شهید «علی‌هاها» و شهید «علی چیت‌سازیان»، زمینه‌های تغییر در وی به وجود آمد. این رزمنده در جریان عملیات بیت‌المقدس ۲ جانباز شد و دیگر نتوانست در جبهه‌ها حضور پیدا کند، اما پس از جنگ با عشق و علاقه‌ای زیاد مشغول کار روایتگری است. کتاب «فقط غلام حسین باش» به قلم حمید حسام ماجرای تغییر و تحول حسین رفیعی را شرح می‌دهد و روایت‌هایی خواندنی از زندگی این شخصیت در دفاع مقدس بیان می‌کند. رفیعی در گفت‌وگو با «جوان» به بخش‌هایی از زندگی‌اش می‌پردازد و از تأثیر شخصیتی مثل شهید چیت‌سازیان در زندگی‌اش می‌گوید.

دنیای تان در روزگار جوانی چه رنگ و شکلی داشت؟

من بچه روستایی هستم. روستایی به نام حصار خان که نزدیک‌ترین روستا به شهر همدان محسوب می‌شود. روستا در آن زمان محیط خوبی نداشت و جوانان به سمت اشداد گرایش پیدا می‌کردند. من در چنین محیطی بزرگ شدم، البته در همین روستا پدرم زمانی که گندم را برداشت می‌کرد، اول زراکتش را می‌داد و هیچ نماز و روزه‌هایش ترک نمی‌شد، اما خودم بی‌فکر بودم و دلیلش این بود که در آن اجتماع عجیب و غریبی بزرگ نشده بودم. من تازه می‌خواندم به مدرسه و مقطع اول ابتدایی بروم که مادرم را از دست دادم. اهل کفتربازی بودم و اهل درس خواندن نبودم. من تا پنجم ابتدایی درس خواندم و در مقطع اول راهنمایی بودم که دائم از مدرسه فرار می‌کردم. در محله هر اتفاقی می‌افتاد، می‌گفتند کار فلاخی است و جلوی در خانه‌مان می‌آمدند. در ۱۶سالگی پدرم از دنیا رفت. چند سال بعدش، یک نفر حرام فریبوطی به من زد که من او را با چاقو زدم و شانس آورد که آن شخص زنده ماند. به خاطر این کار به زندان رفتم و وقتی از زندان درآمد، تقریباً ۱۶روز مانده به عید سال ۱۳۵۵ بود و من حدود ۱۸، ۱۷، ۱۶ سال ن داشتم.

پس از آزادی از زندان چه کار کردید؟

از زندان که آزاد شدم پول‌هایی را که اقوام برایم به عنوان ملاقاتی آورده بودند، یکی از بستگان از من گرفت. من پتیم بودم و کسی راندانستم و جای اینکه دستم را بگیرد و کمکم کند، همه را از من گرفت. وقتی این اتفاقات افتاد، من هم گفتم ۴ ماه به سربازی می‌روم. برای من با آن روحیات، پادگان مثل قفس سوز خیلی شور بودم و پادگان در قرن من قرار نداشت، البته بحق در پادگان فعالیت می‌کردم و کارهایم فقط برای دفاع از مظلوم بود. اگر کسی به سربازی ظلم می‌کرد، من جلوش درمی‌آمدم. در پادگان منجیل بود که رفتم. رفته رفته جرم‌های انقلاب زده شد. من هم اصلاً نمی‌دانستم انقلاب چیست. اصلاً معنی کلمه انقلاب را نمی‌فهمیدم. زمانی که قیام ۱۳۵۶دی ۱۳۵۶ شروع شد، در پادگان به ما گفتند مواظب باشید اسلحه‌های تان را از شما بگیرند. برای‌مان در صبحگاه برنامه‌من می‌خواندند که هر کسی از پادگان فرار کند، فلان اتفاق برایش می‌افتد. ۱۶ماه بعد از آزادی من در زاده مهمات پادگان مهندسی زرزی برورج درنگهای بودم. بین ۱۲ تا ۲۲هجمن هر طور شده مرخصی گرفتم و خودم را به همدان رساندم. هنوز هم به خوبی متوجه نبودم چه اتفاقاتی داشت رخ می‌داد. بعد از آن من و برادرم و یک روحانی به دفتر شهید مدنی رفتم و تازه دانستم با مسائل آشنا می‌شدم. آن زمان نماز جمعه همدان را آیت‌الله مدنی می‌خواند و رهبری اعتراضات در این شهر را بر عهده داشت. قرار بود تانک‌ها از کرمانشاه به سمت تهران بروند و در راه باید از کنار روستای ما عبور می‌کردند. نیروها از قبل زمان آمدن شان را به شهید مدنی اطلاع داده بودند و هنگامی که می‌خواستند عبور کنند، مردم دست به کار شدند تاگما و ماشین‌های شان را خراب کردند.

با دیدن چنین وضعیتی دوباره به پادگان برگشتید؟

بله، دوباره به پادگان رفتم و یک سرگرد انقلابی فرمانده پادگان مان شد. جو پادگان به کل تغییر کرده بود. به ما گفتند کمونیست‌ها می‌خوانند به پادگان حمله کنند و ما در زاغه مهمات مستقر شدیم تا جلوی شان بایستیم. شعار «خیمینی امام» را در پادگان می‌خواندیم و هر چه می‌گذشت بیشتر با اتفاقات و مسائل آشنا می‌شدم. انقلاب پیروز شده بود و یک روز رضا زنگنه از بچه‌های پادگان شهید نوزه آمد و به من گفت: «بیا عضو کمیته شو.» در

روستای مان جایی روبه‌روی مسجد را به عنوان کمیته در نظر گرفته بودند. گفتم من به درد کمیته نمی‌خورم و ایشان هم به واسطه اینکه من در آنجا بودم و وقت. بعد از یک هفته آمد و گفت: «حسین آقا تو سربازی رفتی، این بچه‌ها از مسائل نظامی چیزی نمی‌دانند. هفته‌ای یک شب بیا با بچه‌ها به گشت برو و مسائل نظامی را به آنها آموزش بده.» قبول کردم و از هفته یک شب گشت، سراز کمیته و سپس قروه کردستان در آوردم. در قروه کردستان بودیم و من هنوز نماز نمی‌خواندم. هر زمان می‌گفتند آمدیم و شهید شدی، حال‌بیا و نماز هایت را بخوان. دیگر از همان جا تصمیم گرفتم نمازهایم را بخوانم. چند ماه بعد به خاطر اختلافات از کمیته رفتم و در این مدت کار گری می‌کردم. هنوز بنوی صدر و مسعود رجوی فرار نکرده بودند و یک روز در خیابان بوعلی تک و تنها جلوی عده‌ای منافع را گرفتم و همه می‌گفتند این یک نفر با این جماعت چه کار می‌تواند کند؟ فردای آن شب در مرکز شهر همدان بعد از خواندن نماز وحدت، دیدم هفت، هشت نفر من را ماج می‌کنند و می‌گویند تو چطور یک تنه در خیابان بوعلی مقابل جمعیت منافقین ایستادی. آن زمان شهید فهمیده تازه شهید شده بود و من گفتم یک یا ۱۳ساله آنطور شهید شده و من جلوی این جماعت کاری نکرده‌ام. دو ماه بعد در تیرماه ۱۳۶۰ به عنوان رزمنده وارد جبهه‌های میروان شدم.

مثل اینکه هر چه پیش می‌رفت فعالیت و آگاهی شما بیشتر می‌شد؟

دیگر عاشق امام، شهید بهشتی و شهید رجایی شده بودم. خودم دوست داشتم به جبهه بروم. در جبهه هم خبر بچه‌دار شدنم را شنیدم. خدا دختری به نام لایلا به من داد و وقتی به خانه برگشتم دخترم دو ماهه شده بود. من به همراه شخصی به نام علیرضا و برادرش جزو اولین نفراتی بودیم که از روستای مان به جبهه می‌رفتم. یکی از خاطرات تلخ من در جبهه به شهادت «علی‌هاها» مربوط می‌شود. علی بچه استان فارس و مسئول محور عملیاتی بود. ۱۷شهریور ۱۳۶۱دم غربوب آمدیم برای نماز وضو بگیریم که گلوله‌ای کنار مان فرود آمد و من علی را دیدم که سرش از تنش افتاد.

با شهید چیت‌سازیان چه زمانی آشنا شدید؟

اولین باری که شهید چیت‌سازیان را دیدم، زمانی بود که می‌خواستیم به منطقه میروان اعزام شوم. حاج احمد موسلیان فرمانده سپاه میروان و معاونش شهید چراغی بود. آن زمان شهید چیت‌سازیان را در پادگان ابوذر دیدم. چهار سال از من کوچک‌تر بود. هنوز صورتش به طور کامل ریش در نیاورده بود. صبحگاه اجرا می‌کرد و بچه‌ها را ورزش می‌داد. شلوار مشکی کوچک‌فو می‌پوشید. واقعیت را بخوانم بگویم آن روزها اصلاً خیلی روی ایشان حساب نمی‌کردم.



شهید چیت‌سازیان، سمت راست در دفاع مقدس

ارتباط با ما ۸۸۴۹۸۴۱



درد

من خیلی اوقات زیر چشمی شهید چیت‌سازیان را نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم خدا یا روزی نیاید که من داغ او را ببینم. مثل آهن ربا دیگران را به خودش جذب می‌کرد. به هر جایی می‌رفت، بچه‌ها دورش جمع می‌شدند و عشق می‌کردند علی آقا را می‌بینند. همیشه هم جلوی نیر وها بسیار متواضع بود، دست به سینه می‌گذاشت و می‌گفت من قابل نیستم و خجالت‌زده‌ام نکندید

جمع می‌شدند و عشق می‌کردند علی آقا را می‌بینند. همیشه هم جلوی نیر وها بسیار متواضع بود، دست به سینه می‌گذاشت و می‌گفت من قابل نیستم و خجالت‌زده‌ام نکندید. دو جمله زیبا از ایشان همواره در ذهنم مانده است. در جریان عملیات والفجر ۸ما ۷۴روز جنگیدیم. آن زمان علی آقا هنوز مجرد بود و گفت اگر از این عملیات برگردم ازدواج می‌کنم. از عملیات برگشتم، هر وقت در مورد ازدواج با علی آقا حرف می‌زدم، ایشان می‌گفت هر چی خدا بخواهد همان بهترین می‌شود، در نهایت هم با خانواده‌ای وصلت کرد که از بهترین خانواده‌های شهر هستند. علی آقا ازدواج کرد و بعد از عملیات کربلای ۵من دیگر در اطلاعات

درونی را چطور نگاه می‌کنید؟

تأثیر اولیه را روی من شهید «علی‌هاها» گذاشت. یک روز من داشتم مخفیانه وضو می‌گرفتم تا خالکوبی‌های دستم را کسی نبیند. شهید «علی‌هاها» آنجا بود و متوجه خالکوبی‌هایم شد. من با دیدن او خودم را جمع و جور کردم. از جنگ ۱۰ماه می‌گذشت و شهید «علی‌هاها» مسئول محور عملیاتی میروان بود. وقتی متوجه خجالت کشیدن من شد، تنها چیزی که گفت این بود: «من افراد زیادی را در جبهه دیدم که به شهادت رسیدند و بدن شان پر از خالکوبی بوده است.» آنقدر ایشان بزرگووار بود، این حرف را برای آرامش من گفت و این طرز برخورد اثر مثبت زیادی روی من گذاشت. پس از ایشان من با شهید چیت‌سازیان آشنا شدم. آشنایی با شهید چیت‌سازیان این تأثیر اولیه را صندجتان کرد. من حدود یک ماه با شهید «علی‌هاها» رفاقت کردم ولی مدت زیادی همراه شهید چیت‌سازیان بودم. زندگی تنگاتنگی در جبهه و شهر داشتم و این اثر گذاری برایم صدچندان شد.

جانبازی تان چطور اتفاق افتاد؟

پس از شهادت علی آقا، رزمندگان در عملیات بیت‌المقدس ۲ عازدارای می‌کردند و می‌گفتند: «ای علی چیت‌سازیان راحت ادامه دارد.» نماز مغرب را خواندیم و به طرف منطقه حرکت کردیم. من هم چند شب پیش با بچه‌های اطلاعات تا کربلا رفتم و به بدمن خورده بودم و می‌دانستم وضعیت چگونه است. عملیات به خوبی پیش رفت و فردا بعد از ظهر منطقه تثبیت شد. در جاده در حال حرکت بودیم که گلوله توپ جلوی مان به زمین خورد و موج انفجارش من را بلند کرد و به زمین زد. همان زمان دیدم پایم به پوست اویزان است و کشکک آن یکی پایم کنده شده و پایم خم مانده است. به سختی روی آن ریخ‌های بلند شدم. همان زمان شاهد شهادت دو بسیجی به نام‌های دهقان و جوکار بودم. روی زمین دراز کشیدم. دست‌هایم را روی هم قفل کردم و روی سینه‌ام گذاشتم. شهادتین را گفتم و آسمان را نگاه می‌کردم. فقط به علی آقا فکر می‌کردم. ناگهان دیدم من را اسوار برانکارد کردند. دو پایم آسیب زیادی دیده و چندین ترکش هم به بدمن خورده بود.

دیگر به جبهه برگشتید؟

در خانه تحت درمان بودم که جریان عملیات مرصاد پیش آمد. هنوز تحت درمان بودم و به سختی راه می‌رفتم و یک پایم هم قطع شده بود. وقتی خیر حمله منافقین را شنیدم، عاصم‌را زیر بغلم زدم و لباس پوشیدم تا به منطقه بروم. گفتند وضعیت منطقه طوری است که نمی‌توانم در آنجا حاضر شوم. وقتی به خانه برگشتم عیالم به من گفت چرا برگشتی، اگر نیاز باشد خودمان هم به منطقه می‌اییم. من در زندگی‌ام هیچ وقت از چیزی نترسیده‌ام. در جنگ هم از مرگ نمی‌ترسیدم و آماده هر اتفاقی بودم. الان ۳۰سال است با بدن مجروح روایتگری جنگ را انجام می‌دهم. به مناطق عملیاتی می‌روم و با دانشجویان دیدار می‌کنم. این را مثل نماز واجب می‌دانم. واگر کسی زنگ بزند، نمی‌توانم بگویم نمی‌آیم. اینها را هم بگویم که من در جنگ سیگاری شدم. اما الان ۳۰سال است سیگار را ترک کرده‌ام. یک روز شخصی به نام آقای سعیدی که باهایش از زیر زانو قطع است، در مشهد کنارم ایستاد و من در حال سیگار کشیدن بودم. به من گفت در میان تمام ورزش‌ها در شنانفس کشیدن محدود است و اگر می‌خواهی موفق شوی باید سیگار کشیدن را ترک کنی. همان‌جا سیگار را زمین انداختم و تا امروز ۳۰سال از آن زمان می‌گذرد. در خلیج فارس شننا کرده‌ام و آمادگی بدنی‌ام برای ورزش و شنا خیلی بالاست.

حاج‌علی حسین رفیعی، روایتی از کتاب فقط غلام حسین باش

درد

خبر شهادت که به گوشم رسید، من شب و روز گریه می‌کردم. شب‌ها به کوه می‌زدم و با صدای بلند گریه می‌کردم. پس از شهادت علی آقا حال من طور دیگری شد. بعد از شهادت ایشان خیلی بی‌قرار بودم. علی آقا شجاعت و رشادتش خیلی زیاد ولی و مظلومیت و غریبی‌اش از آن بیشتر بود

نوبدم. یک روز دیگر همسرم به من گفت هر وقت علی آقا را دیدی بگو که می‌خواهیم یک شب به خانه‌شان برویم. وقتی شهید چیت‌سازیان را دیدم و این موضوع را با علی‌آقا در میان گذاشتم، دیدم ایشان مدام در حال معذرت‌خواهی کردن است، وقتی دلیلش را پرسیدم، گفت حقیقتش را بخواهی، مقداری از اسباب و اثاثیه‌ام در خانه پدر خانمم و مقداری هم در خانه پدرم است و هنوز جایی از خود ندارم. اگر لب باز می‌کرد در بهترین جای شهر به او خانه می‌دادند، ولی یک اتاق از خودش نداشت. علی آقا اینطوری زندگی می‌کرد. ما بعد از هر عملیاتی که برمی‌گشتیم، علی آقا می‌گفت همه لباس سیاه سبز را بپوشید. ما این لباس را می‌پوشیدیم و شهر به شهر با لباس می‌رفتم دنبال مجروحان و شهدا. می‌رفتم تا آن خانواده عزت و احترام پیدا کند. اگر علی آقا می‌گفت بمرید، همه برایش می‌مردند. هسر چیزی را می‌گفت همه با جان و دل قبول می‌کردند. در اطلاعات عملیات نیروهایی کنار شهید چیت‌سازیان جمع می‌شدند که داش مشت‌های همدان از آنها حساب می‌بردند. شهید حسین فلاح یکی از همین نیروها بود که در کربلای ۴ شهید شد. جنس شهید چیت‌سازیان از آن جنس‌هایی بود که از قلدری بدش می‌آمد و این نیروها راست خودش جمع می‌کرد تا در آنها تغییر ایجاد کند. از کسانی هم که دگمه‌های شان را از ریخ می‌پستند خودش نمی‌آمد روحیه داش مشت‌ی داشت. خودم به جز علی آقا با هیچ کس در زمان جنگ پیمان عهد و اخوت نیستم. علی آقا با علما هم ارتباط نزدیکی داشت. شهید چیت‌سازیان در میدان جنگ مثل شیر می‌جنگید، ولی در مقابل فرزندان شهدا مثل بید می‌لرزید و اشک می‌ریخت. مقابل گلوله‌های دشمن سرخم نمی‌کرد ولی مقابل خانواده شهدا تمام تنش می‌لرزید.

اینطور که شما بیان کردید، زمینه‌های تغییر در وجودتان از قبل از دیدن شهید چیت‌سازیان به وجود آمده است. خودتان این تغییر و تحول